

خدا جون سلام به روی ماهت...

شکارچیان مجازی ۱ چشم ذهن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

استکارجیان مجازی |

جستجو ذهن

جیمز دتنر

فرانک متنوی امین

سرشناسه: دشنر، جیمز، ۱۹۷۲ - م.
Dashner, James
عنوان و نام پدیدآور: چشم ذهن/جیمز دشنر؛ [مترجم] فرانک معنوی امین.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۲ ص.
فروست: شکارچیان مجازی؛ ۱
شابک: دوره: ۹-۴۴۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۹؛ ۹-۲۹۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The eye of minds
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century --
شناسه‌ی افزوده: معنوی امین، فرانک، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج۹/ش/PS۳۶۰۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۹۵۲۷
۷۰۶۶۷۰۱



انتشارات پرتقال

شکارچیان مجازی ۱

چشم ذهن

نویسنده: جیمز دشنر

مترجم: فرانک معنوی امین

ویراستار: فرزین سوری

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۲۹۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۹

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تخت‌جمشید

چاپ: نقش پارسا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همسر که اولین بار مرا با دنیای
هیجان‌انگیز بازی‌های آنلاین آشنا کرد
ف.م

فصل ۱

تابوت

۱

مایکل^۱، رو به باد، خطاب به دختری که اسمش تانیا^۲ بود گفت: «می‌دونم اون پایین آبه، ولی باور کن با سیمان فرقی نداره. به محضی که باهاش برخورد کنی، مثل پن‌کیک^۳ پهن می‌شی.»

برای مذاکره با آدمی که قصد خودکشی داشت، کلماتش خیلی دلگرم‌کننده نبود ولی بدون شک مفهوم را منتقل می‌کرد. تانیا به تازگی از نرده‌های پل گلدن گیت بالا رفته بود. ماشین‌ها با سرعت در جاده پیش می‌رفتند. از عقب به سمت فضای خالی پشت سرش کج شده و با دست‌ان لرزانش تیرک خیس از مه را محکم نگه داشته بود. حتی اگر مایکل می‌توانست به طریقی او را از پریدن منصرف کند، انگشتان لیزش ممکن بود کار را یکسره کنند. بعد همه چیز تمام می‌شد. ماهیگیر بدبختی را تصور کرد که فکر می‌کند سرانجام ماهی گنده‌ای گرفته است، ولی وقتی تور را بالا می‌کشد با چنین غافلگیری زنده‌ای روبه‌رو می‌شود.

دخترِ لرزان در جوابش گفت: «شوخی نکن. این بازی نیست... دیگه بازی نیست.»

1- Michael

2- Tanya

۳- نوعی خمیر که کف ماهیتابه پهن و با دمای کم حرارت می‌دهند.

مایکل درون ویرت‌نت^۱ بود. آدم‌هایی که مثل او زیاد وارد ویرت‌نت می‌شدند، اسمش را **خواب**^۲ گذاشته بودند. به دیدن مردم وحشت‌زده در این دنیا عادت داشت. تعدادشان خیلی زیاد بود. با این حال، در پس این وحشت، معمولاً دانش وجود داشت. دانشی عمیق مبنی بر این که مهم نیست چه اتفاقی در **خواب** بیفتد؛ این دنیا در نهایت واقعی نیست.

در مورد تانیا ماجرا فرق می‌کرد. تانیا متفاوت بود. حداقل، **هاله**^۳ یا همتای کامپیوتری‌اش متفاوت بود. **هاله**‌اش نگاهی جنون‌آمیز از دهشت محض در چهره داشت. این نگاه، ناگهان لرزه به اندام مایکل انداخت و باعث شد احساس کند این اوست که بالای پل و در حال سقوط به ورطه‌ی مرگ است. نکته این بود که مایکل زیاد طرفدار مرگ نبود؛ چه مجازی و چه حقیقی.

منظورش را با صدای بلندتر گفت: «همه‌اش بازی، خودت که بهتر می‌دونی.» نمی‌خواست دختر را بترساند، ولی بادی سرد می‌وزید و به نظر می‌رسید این باد کلماتش را می‌گیرد و آن‌ها را به سمت خلیج پرتاب می‌کند. «برگرد این طرف میله‌ها. بیا حرف بزنیم. جفتمون امتیازش رو می‌گیریم و بعد می‌تونیم بریم توی شهر اکتشاف کنیم و با هم آشنا بشیم^۴. این وسط چند تا خل‌وچل هم پیدا می‌کنیم و جاسوسی‌شون رو می‌کنیم. شاید حتی کمی غذای مجانی از مغازه هک کردیم. خوش می‌گذره. وقتی هم کارمون تموم شد، برات یه **دروازه**^۵ پیدا می‌کنیم و تو می‌تونی **لیفت**^۶ بشی به خونه و یه مدتی بازی نکنی.»

۱- VirtNet: Virtual Network: نام شبکه‌ای مجازی

2- Sleep

3- Aura

۴- لایف بلاگ، بازی‌ای که مایکل و دوستانش در آن شرکت کرده‌اند بازی آرپی‌جی است. در نتیجه گشتن و اکتشاف در شهر باعث می‌شود سطح بازیکنان بالا برود و به عبارت دیگر امتیاز یا «اکسپرینس پوینت» به دست بیاورند.

5- Portal

۶- اصطلاحی که برای جابه‌جایی افراد از دنیای مجازی به دنیای واقعی استفاده می‌شود.

تانيا رو به او جيغ كشييد: «كاري كه دارم مي كنم هيچ ربطى به لايف بلادا نداره.» باد در لباس هاي دختر پيچيد و موهاي تيره اش مانند لباسى روى طناب، پشت سرش تاب خورد. «برو پي كارت و تنهام بذار! دلم نمي خواد آخرين چيزى كه قبل از مردن مي بينم، توي بچه خوشگل باشي!»

مايكل به لايف بلادا ديپ؛ يعنى مرحله ي بعد بازي و هدف غايي تمام بازيكن ها فكر كرد. مرحله اي كه در آن همه چيز هزار برابر واقعي تر، پيشرفته تر و هيجان انگيزتر بود. سه سال با راه يافتن به آن جا فاصله داشت. شايد هم دو سال. ولي در اين لحظه بايد اين دختر كودن را از پريدن و خوراك ماهي ها شدن منصرف مي كرد، وگرنه مايكل را به مدت يك هفته به حومه مي فرستادند و دستيابي به لايف بلادا ديپ، از قبل هم ديرتر و سخت تر مي شد.

«باشه، بين...» مايكل سعي داشت كلماتش را با دقت انتخاب كند، ولي همين حالا هم اشتباه بزرگي مرتكب شده و به اشتباهش واقف بود. خارج شدن از شخصيت درون بازي و استفاده از خود بازي به عنوان عذري براي متوقف كردن تانيا به معني از دست دادن امتياز بيشتري بود و همه چيز به امتياز برمي گشت. ولي اين دختر جداً داشت او را مي ترساند. صورتش رنگ پريده و بي روح بود، طوري كه انگار همين حالا هم مرده بود.

دختر فرياد زد: «برو پي كارت! تو متوجه نمي هستي. من اين جا گير افتادم. با دروازه يا بدون دروازه. من گير افتادم! اون نمي ذاره ليفت كنم!»

مايكل از ته دل مي خواست در جوابش فرياد بزند؛ دختر داشت چرند مي گفت. بخش تاريخي از وجود مايكل دوست داشت بگويد، فراموشش كن، بهش بگو خيلي بدبخت است و بگذار با سر به پايين شيرجه بزند. دختر ك داشت كله شق بازي درمي آورد. هيچ چيز اين دنيا واقعي نبود. اين بازيه. مجبور بود پشت سر هم اين نكته را به خودش يادوري كند.

ولي نمي توانست بگذار از اين بدتر بشود. به امتيازهايش احتياج

داشت. «بسیار خب. گوش کن.» قدمی به عقب برداشت و طوری دستانش را بلند کرد که انگار می‌خواست حیوانی وحشت‌زده را آرام کند. «ما تازه همدیگه رو دیدیم. کمی به هر دومون زمان بده. قول می‌دم دیوونه‌بازی در نیارم. می‌خوای پیری، من هم می‌ذارم پیری ولی حداقل باهام حرف بزن. دلیلش رو بهم بگو.» اشک گونه‌های تانیا را خیس کرد. چشمانش قرمز شده و پف کرده بودند. صدایش ملایم شده بود؛ ملایمتی که از حس مغلوب شدن ناشی می‌شد: «ولم کن برو. خواهش می‌کنم. شوخی نمی‌کنم. من از این... از همه چیز خسته شدم!» «خسته شدی؟ باشه، اشکالی نداره خسته بشی. ولی مجبور نیستی بازی من رو هم خراب کنی، بد می‌گم؟» فکر کرد شاید اشکالی نداشته باشد راجع به بازی صحبت کند، هرچه باشد خود دختر هم داشت از همین بهانه برای خلاص کردن خودش استفاده می‌کرد؛ این که از هتل گوشت و استخوان مجازی^۱ خارج شود و هرگز برنگردد. «جدی می‌گم. با من به دروازه برگرد، خودت رو لیفت کن. همین که به دروازه رسیدی این کار رو بکن. از بازی خسته شدی. اون جووری در امانی و من هم امتیازم رو می‌گیرم. این قشنگ‌ترین پایانی نیست که تو عمرت شنیدی؟»

دختر با غضب گفت: «ازت متنفرم!» آن قدر خشمگین بود که آب دهانش به بیرون پرتاب شد. «حتی نمی‌دونم کی هستی و با این حال ازت متنفرم! این کار من هیچ ربطی به (ایف‌بلاد نداره!»

مایکل که سعی داشت خونسردی‌اش را حفظ کند، با مهربانی گفت: «پس بگو به چی ربط داره. بعدش اگر دلت خواست، بپیر. فقط چند دقیقه به حرفم گوش کن. با من حرف بزن تانیا.»

تانیا صورت گریانش را در شانهای راستش فرو برد. «دیگه نمی‌تونم بیشتر از این ادامه بدم.» نالید و لرزش شانهایش باعث شد مایکل دوباره نگران

۱- Virtual-Flesh-and-Bones Hotel: هتل گوشت و استخوان مجازی در واقع کنایه از خود بازی است که آن قدر حقیقی طراحی شده که انگار انسان در آن گوشت و استخوان دارد.

جای دستش بر روی میله شود. «نمی‌تونم.»

مایکل فکر کرد: بعضی آدم‌ها اراده‌ی ضعیفی دارند. اما آن قدر احمق نبود که این را با صدای بلند بگوید.

لایف‌بلاد با اختلاف بسیار زیاد محبوب‌ترین بازی در ویرت‌نت بود. البته که آدم می‌توانست به منطقه‌ی جنگی وحشتناکی برود، یا با شمشیری جادویی با اژدهایان مبارزه کند یا سوار سفینه‌های فضایی بشود یا دنیاها‌ی عاشقانه‌ی عجیب و غریب را کاوش کند، ولی این بازی‌ها زود تکراری می‌شدند. در آخر، هیچ‌چیزی جذاب‌تر از استخوان بیرون‌زده از گوشت و کثافتِ خالص و حس من - را - از - این‌جا - نجات - بدهیدِ زندگی واقعی نبود. هیچ‌چیز. ولی تعدادی از آدم‌ها هم مانند تانیا بودند که نمی‌توانستند فشار دنیای واقعی را تحمل کنند. مایکل خیلی خوب می‌توانست. مهارت‌هایش تقریباً به همان سرعتی پیشرفت کرده بود که مهارت‌های بازیکن حرفه‌ای؛ گانر اسکیل^۱.

دوباره گفت: «بی‌آلاً دیگه تانیا! مگه حرف زدن با من چه ضرری داره؟ آگه قراره دیگه بازی نکنی، چرا می‌خوای آخرین بازیت رو این قدر فاجعه‌بار، با کشتن خودت تموم کنی؟»

دختر ناگهان سرش را بلند کرد و با چشمانی جدی چنان به مایکل نگاه کرد که او دوباره به خود لرزید.

تانیا گفت: «این دیگه آخرین باره که کین^۲ شکارم می‌کنه. نمی‌تونه این‌جا زندانی‌م کنه، ازم برای آزمایش‌هاش استفاده کنه و شبیه‌سازان مرگ رو بفرسته سراغم. من هسته‌ی خودم رو می‌کشم بیرون.»

این کلماتِ آخر همه چیز را عوض کرد. مایکل با وحشت تماشا می‌کرد: تانیا با یک دست خودش را به میله نگه داشت، بعد دست دیگرش را بلند کرد و شروع کرد به کندن گوشت و پوستش.

1- Gunner Skale

2- Kaine

مایکل بازی را فراموش کرد، امتیاز را فراموش کرد. وضعیت از حالت اعصاب خردکن، به مرگ و زندگی تغییر کرده بود. با وجود سال‌ها تجربه‌ی بازی، هرگز ندیده بود کسی هسته‌ی خودش را بیرون بکشد و دستگاه حائل درون تابوت را نابود کند؛ دستگاهی که دنیای مجازی و دنیای واقعی را در ذهن انسان از هم مجزا می‌کرد.

فریاد زد: «بس کن!» پیش از آن که بفهمد، یک پایش را روی میله گذاشته بود. «وایسا!»

روی لبه‌ی بیرونی پل پرید و در جایش خشک شد. حالا تنها چند سانتیمتر با دختر فاصله داشت و می‌خواست از هر گونه حرکت ناگهانی که ممکن بود باعث ترس‌اندنش بشود اجتناب کند. دستانش را بیرون نگه داشت و قدم کوتاهی به سمت تانیا برداشت.

مایکل با ملایم‌ترین لحنی که باد وحشی اجازه می‌داد گفت: «این کار رو نکن.» ولی تانیا همچنان داشت دستش را در شقیقه‌ی راستش فرو می‌کرد. تکه‌ای از پوستش را کنار زده بود؛ جریانی از خون به سرعت از زخم جاری شد و دست و کنار صورتش را به ترتیب چندانش آوری قرمز کرد. آرامشی ترسناک بر تانیا غالب شده بود؛ انگار هیچ درکی از کاری که با خودش می‌کرد نداشت. هر چند مایکل به خوبی می‌دانست که دختر دارد کد را هک می‌کند.

مایکل داد زد: «یه دقیقه کد زنن! می‌شه قبل از این که اون هسته‌ی لعنتی رو بکشی بیرون، با هم حرف بزنیم؟ می‌فهمی بیرون کشیدن هسته‌ات یعنی چی؟»

دختر جواب داد: «آخه برای تو چه فرقی می‌کنه؟» صدایش آن قدر آهسته بود که مایکل برای فهمیدن حرف‌هایش مجبور بود لب‌خوانی کند. ولی حداقل دیگر دستش را در سرش فرو نمی‌کرد.

مایکل فقط خیره شد. چون دختر متوقف شده بود و حالا داشت با انگشت شست و اشاره درون گوشت و پوست را جستجو می‌کرد. تانیا گفت: «تو که فقط دنبال امتیازتی.» و تراشه‌ی فلزی کوچکی که با خون خیس شده بود را بیرون کشید.

مایکل در حالی که سعی داشت ترس و انزجارش را پنهان کند گفت: «اصلاً بی‌خیال امتیازم می‌شم. باور کن. این قدر بچه‌بازی در نیار، تانیا. اون تراشه رو دوباره کد کن سر جاش. بیا حرف بزنیم. هنوز دیر نشده.»

تانیا نمود بصری هسته را بالا نگه داشت و با شیفتگی به آن خیره شد. بعد پرسید: «می‌دونی کجاش خنده‌داره؟ اگه به خاطر توانایی‌های کدزنی‌م نبود، احتمالاً حتی نمی‌دونستم کین کیه و از شبیه‌ساز مرگ و نقشه‌هایی که برام کشیده بود باخبر نمی‌شدم. ولی من تو کد زدن خبرم و به خاطر اون... هیولا، همین الان با برنامه‌نویسی، هسته رو صاف از توی سرم کشیدم بیرون.»

«نه از سر واقعی‌ت. این یه شبیه‌سازیه تانیا. هنوز خیلی دیر نشده.» مایکل نمی‌توانست زمانی در زندگی‌اش را به یاد بیاورد که تا این حد احساس انزجار کرده باشد.

نگاهی که تانیا به صورتش انداخت، آن قدر تیز و زنده بود که مایکل قدمی به عقب رفت. «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. دیگه نمی‌تونم... اون رو تحمل کنم. اگه بمیرم، دیگه نمی‌تونه ازم سوءاستفاده کنه. خسته شدم.»

دختر هسته را روی شستش چرخاند و بعد به سمت مایکل انداخت. هسته از بالای شانه‌اش رد شد. وقتی داشت در هوا می‌چرخید، مایکل تلاًلویی از نور خورشید را رویش دید، انگار داشت به او چشمک می‌زد و می‌گفت: سلام رفیق! می‌دونی که توانایی‌های مذاکره‌ت برای جلوگیری از خودکشی افتضاحه؟

هسته با صدای دنگ، جایی در وسط ترافیک فرود آمد؛ جایی که در عرض چند ثانیه له می‌شد.

نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند؛ شخصی آن‌قدر خبره در دستکاری کد که می‌توانست هسته‌ی خودش را نابود کند؛ دستگاهی که وقتی بازیکن‌ها در خواب بودند، اساساً از مغزشان محافظت می‌کرد. بدون هسته، مغز انسان توانایی نداشت متحرک‌های ویرت‌نت را به‌درستی تفسیر کند. اگر هسته‌ی کسی در خواب می‌مرد، شخص در بیداری^۱ هم می‌مرد. پیش از این ندیده بود کسی این کار را بکند. دو ساعت پیش، داشت در دان - د - من - دلی^۲ با بهترین دوست‌هایش، بلو چیپس دزدی می‌خورد. تمام چیزی که در حال حاضر می‌خواست این بود که همان‌جا باشد، بوقلمون و نُست بخورد و جوک‌های احمقانه‌ی برابسون^۳ درباره‌ی لباس‌های پیرزنانه را تحمل کند یا به حرف‌های سارا^۴ درباره‌ی این که چقدر مدل موهای جدیدش در خواب زشت بوده، گوش بدهد.

تانیا گفت: «اگه کین اومد سراغ تو، بهش بگو که آخرش من بُردم. بهش بگو که چقدر شجاع بودم. اون می‌تونه آدم‌ها رو این‌جا گیر بندازه و هر تعداد بدنی که دوست داشت رو بدزده ولی نمی‌تونه بدن من رو داشته باشه.»
مایکل دیگر نمی‌خواست حرف بزند. دیگر نمی‌توانست حتی یک کلمه حرف را هم از دهان خونی این دختر تحمل کند. با سریع‌ترین واکنشی که از خود یا هر شخصیتی از هر بازی‌ای سراغ داشت، به جلو و به سمت میله‌ای که دختر به آن چسبیده بود پرید.

دختر جیغ کشید، لحظه‌ای بر اثر حرکت ناگهانی مایکل خشکش زد، ولی بعد دستش را رها و خودش را از پل به عقب پرتاب کرد. مایکل با یک دست به میله‌ی سمت چپش چنگ انداخت و دست دیگرش را به سمت تانیا دراز کرد، ولی نتوانست هیچ‌کدام را بگیرد. پاهایش روی سطحی سخت فرود آمدند و بعد سُرخورد. دستانش هوا را برای جستن تکیه‌گاهی می‌کاویدند؛

1- Wake

2- Dan The Man Deli

3- Bryson

4- Sarah

ولی نتوانست به جز هوا چیزی را بگیرد و تقریباً همگام با دختر سقوط کرد. جیغی بسیار بلند از دهان مایکل خارج شد؛ صدایی که اگر همراهش رو به مرگ نبود، احتمالاً باعث شرمساری اش می شد. با بیرون کشیدن هسته، مرگ تانیا به مرگی واقعی تبدیل می شد.

مایکل و تانیا به سمت آبهای خشمگین و خاکستری خلیج سقوط کردند. باد به لباس هایشان چنگ انداخت و مایکل حس کرد قلبش دارد درون سینه می خزد و از گلویش بالا می آید. دوباره جیغ کشید. بخشی از وجودش می دانست که به آب برخورد می کند و درد را حس می کند؛ بعد لیفت می شود و سالم و سلامت در خانه و در تابوتش بیدار می شود. ولی قدرتهای ویرتنت واقعیت را جعل می کردند و در حال حاضر، واقعیت وحشتناک بود.

هاله‌های مایکل و تانیا در آن سقوط طولانی به نوعی به یکدیگر نزدیک شدند و مانند چتربازانی که سقوط آزاد می کنند، به هم وصل شدند. همان طور که سطح کوبان آب در زیر پای شان به سرعت به آن‌ها نزدیک می شد، سعی کردند به هم نزدیک شوند. مایکل دلش می خواست دوباره جیغ بکشد ولی وقتی آرامش محض را در صورت تانیا دید، فکش را بست.

چشمان تانیا به چشمان مایکل خیره شدند، اعماق وجودش را گشتند، پیدایش کردند و مایکل، جایی در اعماق وجودش، شکست. به همان شدتی که فکر می کرد، به آب کوبیده شدند. آبی به سفتی سیمان. به سختی مرگ.

۳

درد، کوتاه ولی شدید بود. در تمام بدنش پخش شد؛ در یک لحظه، در تک تک عصب‌هایش در هم پیچید و منفجر شد. حتی فرصت نکرد پیش از تمام شدن درد، صدایی تولید کند؛ تانیا هم همینطور، چون مایکل به جز

صدای واضح و وحشتناک برخورد با سطح آب، صدایی از او نشنید. بعد همه چیز از هم پاشید و ذهنش خالی شد.

مایکل زنده بود. از خواب لیفت شده و به جعبه‌ی عصب برگشته بود؛ جایی که بیشتر مردم آن را تابوت می‌نامیدند.

ولی می‌دانست دخترک الان توی تابوتش بیدار نشده است. موجی از غم و ناباوری مایکل را در برگرفت. با چشمان خودش دیده بود که تانیا کدش را تغییر داده، هسته را از گوشت مجازی‌اش بیرون کشیده و بعد آن را مثل یک تکه آشغال بی‌ارزش دور انداخته بود. در لحظه‌ای که تانیا با مرگش به بازی پایان داده بود، همه چیز در واقعیت هم به اتمام رسیده بود و مایکل به عنوان بخشی از این ماجرا، احساس می‌کرد چیزی در درونش در هم می‌پیچد. تا به امروز هرگز شاهد چنین صحنه‌ای نبود.

چند بار پلک زد و منتظر ماند تا پروسه‌ی لغو ارتباط کامل شود. تا به حال این قدر از تمام شدن ویرت‌نت خوشحال نشده بود. خوشحال از این که بازی را تمام کند و از جعبه بیرون بخزد و توی هوای کثیف واقعی نفس بکشد. نور آبی کم‌رنگی روشن شد و درهای تابوت را که تنها چند سانتیمتر با صورتش فاصله داشتند روشن کرد. ژل‌های مایع و پف‌های هوایی عقب رفته بودند و تنها قسمتی که مایکل بسیار از آن متنفر بود باقی مانده بود. مهم نبود چند بار این کار را انجام بدهد (آن قدر این کار را کرده بود که دیگر آمار از دستش در رفته بود)، باز هم از تنفرش چیزی کم نمی‌شد. رشته‌های باریک و یخ سیم‌عصبی از گردن، پشت و دستانش بیرون کشیده شدند. درست مانند مارهایی روی پوستش خزیدند و در سوراخ‌هایشان ناپدید شدند. در آن جا ضد عفونی و برای بازی بعدی ذخیره می‌شدند. والدینش متعجب بودند که چطور داوطلبانه اجازه می‌دهد آن چیزها به دفعات زیاد در پوستش فرو بروند و نمی‌توانست آن‌ها را سرزنش کند. خیلی چندش‌آور بود.

صدای کلیک بلندی به دنبال صدای تلق مکانیکی و بعد هجوم وزش باد به گوش رسید. در تابوت روی لولاهایش چرخید و بالا رفت، درست مانند محل استراحتِ شخص دراکولا. نزدیک بود از این فکر خنده‌اش بگیرد؛ فکر این‌که دراکولای خون‌آشامی باشی که همهی دخترها عاشقش هستند. این تنها یکی از میلیاردها کاری بود که انسان می‌توانست در خواب انجام دهد؛ تنها یکی از میلیاردها.

محتاطانه سر جایش ایستاد. همیشه بعد از لیفت شدن کمی احساس سرگیجه داشت، به‌خصوص وقتی چندین ساعت متوالی، برهنه و خیس از عرق، در بازی می‌ماند. لباس، شبیه‌سازی حسگرهای جعبه‌ی عصب را خراب می‌کرد.

پایش را از لبه‌ی جعبه به آن طرف گذاشت. قدردان فرش نرم زیر پایش بود که باعث می‌شد احساس ثبات کند؛ احساس برگشت به واقعیت. فکر کرد که شخصی نجیب احتمالاً شلوار و تی - شرت را انتخاب می‌کند. تمام چیزی که بازی لایف‌بلاد از او خواسته بود، این بود که جلوی خودکشی دختر را بگیرد تا امتیاز دریافت کند. علاوه بر این‌که شکست خورده بود، در نهایت به تصمیم دختر کمک هم کرده بود. جدی، به معنای کامل کلمه، کمک کرده بود. تانیا، که بدنش ممکن بود هر جایی باشد، مرده بود. پیش از مردن، هسته‌اش را بیرون کشیده بود. هسته شاهکار برنامه‌نویسی بود. بیرون کشیدنش یک رمز نیاز داشت که تنها تانیا می‌دانست چیست. تظاهر به درآوردن هسته، در ویرتنت امکان نداشت. این حرکت بیش از حد خطرناک بود. وگرنه آدم هرگز نمی‌فهمید که چه کسی دارد تظاهر می‌کند. مردم ممکن بود برای هیجان یا برای جلب توجه، چپ و راست این کار را انجام بدهند. نه، تانیا گذش را عوض کرده بود و حائل محافظ درون مغزش را که دنیای

1 - Dracula: اشاره به شخصیت کنت دراکولا در کتاب دراکولای برام استوکر که یک خون‌آشام است که در تابوت می‌خوابد.

مجازی و واقعی را از هم جدا می‌کرد برداشته بود. در نهایت دستگاهی که در دنیای واقعی ایمپلنت^۱ شده را سوزانده بود و این کار را از روی عمد انجام داده بود. تانیا، دختر زیبایی با چشمان غمگین و با توهم این که دارند شکارش می‌کنند، مرده بود.

می‌دانست که این خبر به‌زودی در نیوزبايز^۲ پخش می‌شود. گزارش می‌دادند که مایکل پیش دختر بوده است و وی‌ان‌اس (سازمان امنیت ویرت‌نت)^۳، می‌آمد تا با او در این رابطه صحبت کند. قطعاً سر و کله‌شان پیدا می‌شد.

مُرده. دخترک مرده بود. به همان بی‌جانی تشکِ لَختِ روی تختش. تازه آن موقع بود که همه چیز را از اعماق وجود درک کرد. حس کرد توپ بیسبال مستقیم خورده توی صورتش.

در آخرین لحظه به دستشویی رسید و تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد. بعد روی زمین پخش شد و بدنش را به شکل توپ جمع کرد. اشکی در کار نبود. اهل گریه کردن نبود. ولی زمانی طولانی در همان حالت باقی ماند.

۱- جاسازی

۲- NewsBobs: شبکه‌ی خبررسانی دنیای مجازی

3- VNS: VirtNet Security

فصل ۲

پیشنهاد

۱

مایکل می‌دانست بیشتر آدم‌ها وقتی احساس می‌کنند عالم و آدم ازشان متنفر است یا وقتی حس می‌کنند ته چاهی تاریک گیر افتاده‌اند و راه بیرون آمدن هم ندارند، دست از پا درازتر پیش مادر یا پدرشان می‌روند. شاید هم بروند سراغ برادر یا خواهرشان. آن‌هایی که هیچ‌کدام از افراد مذکور را ندارند، ممکن است در خانه‌ی خاله، پدربزرگ یا یکی از عموزاده‌های دورشان را بزنند. ولی مایکل این‌طور نبود. او پیش برایسون^۱ و سارا^۲ رفت. آن دو بهترین دوستانش بودند. از آن دوستانی که هر آدمی آرزوی داشتنشان را داشت. آن‌ها بهتر از هر کسی مایکل را می‌شناختند و برایشان مهم نبود که چه می‌گوید و چه می‌کند یا چه می‌پوشد و چه می‌خورد. مایکل هم هر زمان که آن‌ها به او نیاز داشتند، محبت‌شان را جبران می‌کرد. ولی چیزی بسیار عجیب درباره‌ی دوستی آن‌ها وجود داشت.

مایکل هرگز آن‌ها را ملاقات نکرده بود.

نه به صورت واقعی. لاقلاً نه هنوز. آن‌ها فقط و فقط دوستان ویرتنتی بودند. اولین برخوردشان در مراحل اولیه‌ی بازی لایف‌بلاد بود و هر چه سطحشان در بازی بالاتر رفته بود، به هم نزدیک و نزدیک‌تر شده بودند. تقریباً از همان روزی

1- Bryson

2- Sarah

که با هم آشنا شدند، نیروهایشان را متحد کردند تا در بهترین بازی دنیا پیشرفت کنند. آن‌ها سه خفن، ترایفکتهای محاسباتی و سه قهرمان آتش افروز و عاشق غارت بودند. اسامی مستعارشان کمکی نمی‌کرد که دوستان زیادی پیدا کنند. خیلی‌ها بهشان می‌گفتند از خودراضی و از نظر بقیه‌ی مردم احمق بودند ولی به خودشان خوش می‌گذشت و در نتیجه نظر دیگران برایشان اهمیتی نداشت. کف زمین دستشویی سفت بود و مایکل نمی‌توانست تا ابد آن‌جا دراز بکشد، برای همین خودش را جمع‌وجور کرد و مستقیم به سمت محبوب‌ترین مکانش در کره‌ی زمین رفت و نشست. صندلی‌اش.

این صندلی در ظاهر معمولی بود، ولی راحت‌ترین چیزی بود که مایکل در تمام عمر رویش نشسته بود. نشستن روی آن، درست مانند فرو رفتن در لایه‌ی ابری دست‌ساز بود. باید کمی فکر می‌کرد و باید با بهترین دوستانش جلسه‌ای می‌گذاشت. تلمپی روی صندلی افتاد و از پنجره به نمای خاکستری و غمگین مجتمع آپارتمانی که آن طرف خیابان بود نگاه کرد. ظاهر آن‌جا شبیه طوفانی دلگیر بود که در جا خشکش زده باشد.

تنها چیزی که آن فضای غم‌انگیز را زینت می‌داد، تابلوی تبلیغاتی بزرگ از لایف‌بلاد دیپ بود؛ با حروف سرخ بر روی لوحی سیاه. هیچ چیز دیگری نبود. انگار طراحان بازی کاملاً آگاه بودند که این کلمات به تنهایی برای تبلیغ بازی کافی است. همه آن‌را می‌شناختند و همه دل‌شان می‌خواست در بازی شرکت کنند؛ دل‌شان می‌خواست روزی حق شرکت در این بازی را به دست بیاورند. مایکل هم مانند هر بازیکن دیگری بود؛ پسری گمنام در خیل بی‌شمار بازیکنان. به گانر اسکیل فکر کرد؛ بهترین بازیکن لایف‌بلاد که ویرتنت تا به حال به خود دیده بود. ولی گانر اخیراً ناپدید شده بود. شایعات حاکی از آن بودند که

۱- نوعی شرط‌بندی که در آن برنده کسی است که سه نفر اول در یک مسابقه را پیش‌بینی می‌کند.